



مریم نیکو حرفیان

تظاهرات، حکومت نظامی، انقلاب... این کلمات را با خود بلند تکرار می‌کنم. تا حقیقتی قشنگ را با ذهنم به تور بزنم! مردم، امام، آزادی...

مأمانم از زیر عینکش نگاهم می‌کند و می‌خندد. - چیه؟ یک شکلی انقلاب، انقلاب می‌کنی که انگار آن موقع‌ها صف اول تظاهرات ایستاده بودی؟!

- نه، ولی اگر من بودم حتماً الان می‌توانستم خیلی خوب بنویسم. مثل یک دختر شجاع انقلابی، و خیلی حرف برای گفتن داشتم. مأمانم دوباره بافتنی‌هایش را دست می‌گیرد و شروع می‌کند به حرف زدن:

نزدیکی‌هایی که انقلاب پیروز شود برای این که از تظاهرات شهرها با خبر شویم و امام را ببینیم و حرف‌هایش را بشنویم، به خانه همسایه‌مان می‌رفتیم. آخر در محله ما فقط یکی تلویزیون داشت. همه محله می‌رفتیم خانه مهری خانم و می‌نشستیم پای تلویزیونشان. آن هم فقط به شوق دیدن آقا.

مهری خانم می‌شد مهماندار و کلی مهمان برایش می‌آمد. که باید از همه‌شان پذیرایی می‌کرد. البته بنده خدا هیچ اعتراضی هم نداشت و گاهی اوقات هم اشک شوق توی چشمانش جمع می‌شد و می‌گفت: خیلی خوش آمدید.

خلاصه، عشق و علاقه به آقا هر شب همه اهل محل را یکجا جمع می‌کرد. جالب این بود که سرنشتن جلوی تلویزیون بحث پیش می‌آمد. یکی می‌گفت: قد شما بلند است نمی‌گذارند ما خوب ببینم و یا دیگری بهانه می‌آورد که گوش‌هایش سنگین است و صدای آقا را از دور نمی‌شنود. همه کار هر شب‌شان این شده بود که با عجله خودشان را به خانه برسانند و شام را زود بخورند تا به خانه مهری خانم بروند و از خبرهای تازه درباره امام، تظاهرات و چیزهایی از این دست با خبر شوند.

همه خانم‌هایی هم که بچه کوچک داشتند آن‌ها را به هر سختی بود، زود می‌خواندند تا سروصدا نکنند. بعد از برنامه تلویزیون هم، رفتار اهل محل دیدنی بود؛ یا دست آخر با چشم گریان بیرون می‌رفتند؛ از این که جایی تظاهرات شده و عده‌ای کشته شدند، یا دست جمعی با هم می‌خندیدند و احساس غرور می‌کردند که امام مثل همیشه با پاسخ‌های دندان‌شکن‌اش دل همه را شاد کرده بود.

جالب‌تر از همه رفتار مهری خانم بود؛ با این که رفت و آمد این همه همسایه برای او کلی زحمت داشت دلش نمی‌آمد که تنهایی پای تلویزیون بنشیند. به محض پخش شدن تصویر امام، در خانه همسایه‌ها را می‌زد و با خبرشان می‌کرد تا دور هم جمع شوند تا در اشک‌ها و لبخندها با او شریک و همراه باشند.

اما عقل کوچک ما سرنوشت دیگه‌ای رو برای اون جوون رقم زد که هنوز که هنوزه وقتی یادش می‌افتیم خودمون رو برای تصمیم بزرگی که گرفتیم تحسین می‌کنیم.

بعد از این که ماجرا رو از زبون اون جوون شنیدیم سریع به چادر روی سپش انداختیم و اون رو در وسط حلقه بازی خودمون نشوندیم و بعد دورش حلقه زدیم و شروع کردیم به چرخیدن. من فریاد می‌زدم عمو زنجیرباف زنجیر منو بافتی؟ و دوستانم هم یک‌صدا بلند و رسا جواب می‌دادن ب...له، انگار ما چند تا بچه، توده وسیعی از مردم بودیم که توی راهپیمایی‌های بزرگ شعار ضد شاه می‌دادند ما دست در دست هم حلقه کرده بودیم و یک‌صدا فریاد می‌زدیم.

اون روز بازی ما هم شده بود یک نوع اعتراض به ستم‌های رژیم ستمگر پهلوی و شاید در همین بازی‌های ساده و کودکانه بود که ما اتحاد و هم‌دلی و یک‌صدایی رو یاد گرفتیم.

چند لحظه بعد مأمورین ساواک از راه رسیدن و مارو مشغول بازی دیدن. رفتن سراغ جست‌وجوی خانه‌ها. اون‌ها تمام خانه‌های کوچه ما و کوچه‌های اطراف رو گشتند و چون اثری از اون جوون پیدا نکردن دست از پا درازتر اون محل رو ترک کردند. وقتی مأمورین ساواک رفتند ما جوون رو از میون جمعیت خودمون درآوردیم و تا سر کوچه همراهی کردیم.

اون جوون خیلی از ما تشکر کرد و بعد رفت و ما هیچ وقت دیگه اون مبارز رو ندیدیم، ولی همیشه خوشحالییم و احساس غرور می‌کنیم از اینکه اون روز تونستیم با فکر کودکانه خودمون چون یک آدم رو نجات بدیم.

سال‌ها پیش، شاید چند ماهی مانده به پیروزی انقلاب، من روزهایی رو به یادماندنی از تقویم تلخ و شیرین اون زمان‌ها پشت سر می‌گذاشتم؛ روزهایی رو که کم‌کم داشتم بهار دوران کودکی‌رو به زمستونش گره می‌زدم تا یک سال دیگه از گذر زمان کودکی من رو به ایام نوجوانی نزدیک کنه.

یک روز سرد پائیزی بود و من ۸۹ سال بیش‌تر نداشتم و با هم‌سن و سال‌های خودم در کوچه مشغول بازی بودم. یک حلقه به ظاهر کوچک اما به وسعت دل‌های پاک و سادمون ساخته بودیم و عمو زنجیرباف بازی می‌کردیم. دوران درگیری و حکومت نظامی بود و فرار جوون‌های خالص و اعلامیه به‌دستی که از شر مأموران نامرد پهلوی یک لحظه نفس راحت نمی‌کشیدند.

ما مشغول بازی بودیم فارغ از این که مردان بزرگ سرزمینمون با چه سختی و تحمل چه رنج‌هایی به دنبال گنج آزادی و عدالت بودند تا در این بستر آرامش آینده‌سازی چون ما درس بخوانیم و کم‌کم قد بکشیم و بزرگ بشیم.

ما دست در دست هم می‌چرخیدیم و در عالم کودکانه خودمون با عمو زنجیرباف هم‌صدا می‌شدیم در اثنای چرخش حلقه زنجیروار دستان و دوستان من، ناگهان جوانی هراسان وارد کوچه ما شد. وقتی مارو دید خودش را به ما رساند و جریان فرارش از دست ساواک و مجروح شدن دوستش رو سرکوچه قبلی تعریف کرد. مضطرب و نگران بود و نمی‌دونست چیکار کنه خوب می‌دونستیم که حتی اگه توی خونه یکی از ماها هم پنهان بشه احتمال این که مأموران ساواک پیدایش کنند زیاد بود.

زنجیری که بافتیم

زهره اجتهادی

